

زندگی

اولی گفت: «روزی که به این شهر آمدم، زندگی‌ام درب و داغون بود... حالا بعد از پانزده سال، زندگی‌ام کمی تغییر کرده است.»
دومی پرسید: «یعنی الان زندگی‌ات چه طور است؟»
اولی: «افتضاح!»



نجات

مرد چرک و کثیفی که هشت ماه جوراب‌هایش را در نیاورده بود، به استخر رفت. وقتی توی آب پرید، شروع کرد به دست و پا زدن و کمک خواست. آقای که از اول، مرد چرک را دیده بود، شیرجه زد و او را از آب بیرون آورد.
مرد چرک گفت: «خیلی ممنون که مرا نجات دادید.»
آن آقا گفت: «خواهش می‌کنم... ولی من استخر را نجات دادم، نه شما را!»

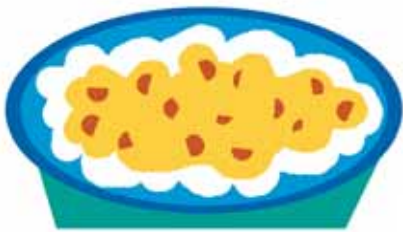
شغل

جوانی برای خواستگاری به خانه‌ای رفت. پدر دختر به جوان گفت: «شغل شما چی است جانم؟»
جوان: «شغل من غذا دادن به شیرهای گرسنه و خونخوار در باغ وحش است.»
پدر دختر: «من دخترم را به کسی که چنین شغل خطرناکی دارد، نمی‌دهم. اگر تو بمیری، چه کسی برای دختر من غذا و خانه تهیه می‌کند؟»
جوان: «نگران نباشید... الان پنج سال است که من بی‌کارم!»



مادر مهربان

سپهر به مادرش گفت: «مامان، لطفاً امروز ناهار برایم تخم مرغ آب پز درست نکن. چون که من تخم مرغ دوست ندارم.»
مادر گفت: «پسرم تخم مرغ نداریم. یک چیز دیگر را که دوست نداری بگو، تا برایت درست نکنم!»



تغییر کوچولو

مامان به سامان گفت: «پسرم... نقاشی ات بد نیست... اما با یک تغییر کوچولو، تبدیل به شاهکار می شود. برو مداد رنگی هایت را بیاور.»
سامان گفت: «مامان... املتی که برای شام درست کرده ای بد نیست... اما با یک تغییر کوچولو، تبدیل به چلوکباب می شود. برو توی آشپزخانه!»



مورچه

تا حالا آزار بیژن به یک مورچه هم نرسیده است. چون هیچ کدام از همکلاسی هایش مورچه نیستند!

